



۲۰۱۶/۱۱/۱۹



م. نسیم اسیر

ملک الشعراء افغانها در هجرت

حالا چرا!!

داستان عشق ناکام و سوزان شاعر شهیر ایران، سید محمد حسین «شهریار»، نوشته جناب «حنیف رهیاب رحیمی»



انتشار یافته تاریخ ۹ نومبر ۱۶، در پورتال وزین «آریانا افغانستان آنلاین» مرا به یاد خاطرات پرشور و مستی جوانی و اثر گذاری اشعار گرم شعراء شیرین کلام خود ما و ایران انداخت، که در آن زمان به ذرایع مختلف به ذوقمندان شعر در کابل عزیز می رسید. و چنین اشعار عشقی و انتقادی، بین جوانان دست به دست گشتانده می شد. قصه هایی هم در مورد عشق

ناکام «شهریار» سر زبان ها بود، در حقیقت این شاعر و اشعار نابش در بین جوانان شهرت زیاد داشت، بخصوص شعر مورد نظر که هنرمند حنجره طلایی وطن مرحوم احمد ظاهر هم آنرا در کمپوز زیبا اجراء کرده است. اتفاقاً چند سال قبل منم این شعر را تخمیس کرده ام که امیدوارم با حفظ لطافت، جزالت و اصالت، به درستی از عهده بدر شده باشم که اینک در ذیل از نظر تان می گذرد:

رخ ز من برتافتی در اول سودا چرا؟ رفتی و کردی رهایم، یکه و تنها چرا؟
در دلم اندیشه صد ها چرا؟ آمدی جانم به قربانت، ولی حالا چرا؟
بی وفا! حالا که من افتاده ام از پا چرا؟
بعد عمری امشبم در بستر خواب آمدی تشنه کامم یافتی، چون آب سیراب آمدی
مرده بودم، بر لبم چون جرعه آب آمدی نوشدارویی و بعد از مرگ سهراب آمدی
سنگدل! این زودتر میخواستی، حالا چرا؟
روز اول با تو گر قول صداقت داده ام گفته بودم، در سر و جان باختن آماده ام
بار هجران تو کرد آخر ز پا افتاده ام نازنینا! من به ناز تو جوانی داده ام
دیگر اکنون با جوانان ناز کن، با ما چرا؟
رفتگی و تنها رهایم ساختی در انتظار با دل آزرده و رنج و عذاب بی شمار
بهر پرسیدن نکردی لحظه ای سویم گذار وه که با این عمر های کوتاه و بی اعتبار
اینهمه غافل شدن از چون من شیدا چرا؟

تا دماغ من به عطر کاکلت آکنده بود
مرغ دل در سینه ام با عشق رویت زنده بود
طالعم تابنده بود و بخت من فرخنده بود
شور فرهادم به پرسش سر بزیر افکنده بود
ای لب شیرین جواب تلخ سربالا چرا؟

در فراق تو غم عالم بجانم گشته جفت
زین صدف غیر ازخرف یک لولوی لالا نسفت
لعل شیرینت بجز تلخی سخن بامن نگفت
ای شب هجران که یکدم چشم من درتو نخفت
این قدر با بخت خواب آلود من لالا چرا؟

در وفای عهد دیدم هیچ پروای تو نیست
میدهی صد وعده، اما هیچ پیدای تو نیست
سوی ما نیم نظر برداشتن، رای تو نیست
عمر ما را مهلت امروز و فردای تو نیست
منکه یک امروز مهمان تو ام، فردا چرا؟

چرخ با صاحب‌دلان جور نمایان می کند
سرفرازان را گهی با خاک یکسان می کند
پاک بازان را اسیر کنج زندان می کند
آسمان چون جمع مشتاقان پریشان می کند
در شگفتم من، نمی پاشد ز هم دنیا چرا؟

ای نوای سوزناک و ای فغان آتشین
تو مگر از «شهریار» شعر نشنیدی چنین
لب ببند از گفته پر سوز و خاموشی گزین
در خزان هجر گل ای بلبل طبع حزین
خاموشی شرط وفاداری بود، غوغا چرا؟

میروی سوی سفر، اما ز یاران بی خبر
گر ترا عزم سفر جزم است مارا هم ببر
تا بیایی از «اسیر» خود نمی یابی اثر
«شهریار» بی حبیب خود نمیکردی سفر
این سفر راه قیامت می روی تنها چرا؟

م.نسیم «اسیر» جنوری ۲۰۰۲، ع، بن المان